



مولوی، دیوان شمس، شماره ۲۴۵۸

سنگ مزن بر طرف کارگه شیشه گری
زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری

بر دل من زن همه را ز آنک دریغ است و غبین
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری

بازرهان جمله اسیران جفا را جز من
تا به جفا هم نکنی در جز بنده نظری

هم به وفا با تو خوشم هم به جفا با تو خوشم
نی به وفا نی به جفا بی تو مبادم سفری

چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری

پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش بر این دامگهم هیچ نبودی گذری

چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می‌نروم

این سفر صعب نگر ره ز علی تا به ثری

لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم
بدرقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری

چون به غریبی بروی فرجه کنی پخته شوی
بازبیایی به وطن باخبری پرهنری

گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چه کنم
بهر خبر خود که رود از تو مگر بی خبری

چون ز گفت باده کشم بی خبر و مست و خوشم
بی خطر و خوف کسی بی شر و شور بشری

گفت به گوشم سخنان چون سخن راه زنان
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه دراز است بلی آه ز مکر و دغلی
گر ننماید کرمش این شب ما را سحری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۳۴۶۷

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می زدند

شه در آمد دید آنجا نقشها
می بود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آرزو و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی حد غیب
ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانک محدودست و معدودست آن
آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانک دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو
می‌نماید بی حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نه بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو فقر را بر داشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا